

## انحنای رابطه

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

مشغول کار بی اهمیتی است، اینبار به ناخن هایش ور می رود و به گمانم سوهان شان می کشد. سلام میکنم. همان لبخند گشادش، که نمی دانم یکهو از کجایش بیرون می کشد و روی صورتش می چسباند را نشانم می دهد. بدون آنکه حتی موقع سر بلند کردن، به چشمهایم نگاه کند.

اگر کمی شعور داشت به جای اینکه هر روز در را با لگد باز کند می رفت و یک الاغی را پیدا می کرد که در را درست کند. قبل از آنکه خودش وارد اتاق بشود بوی متعفن جورابهایش همه خانه را پر می کند.



حمزه برمر

نگاهی به ساعت می اندازم. کم کم آخرین بازماندگان بیچاره ی اداره که برای چندرغاز بیشتر، تا دیر وقت می مانند، در حال رفتن هستند. کُت م را برمی دارم و میزم را همانجور شلخته و درهم به حال خودش رها میکنم و بیرون می زنم. در مسیر خانه جلوی همان کیوسک روزنامه فروشی همیشگی نگه می دارم و روزنامه ی عصر دلخواهم را می خرم.

کلید را که به در انداختم باز همان بازی همیشگی را در آورد که مجبور بشوم به آن لگد بزنم تا باز شود. پری مثل همیشه نشسته روی کاناپه ی بادی اش و مثل هر بار که

- سلام عزیزم

- سلام

- خسته نباشی عزیزم

- خسته که هستم... تو این خونه. (وقتی می گفت

«خونه» دستش را به هوا برد و دور سرش چرخاند).

- شام چی داریم گلم؟

- لازانیا

- لازانیا!... برای شام مناسبه؟
- یه کم سنگینه... نگران نباش سالاد هم داریم.
- ور می رود که گند می زند به ظرافت زنانه اش.
- می دانم از اینکه جلویش با ناخنهایم ور می روم بدش می آید. مخصوصا ناخنهای پاهایم. مثل احمقها جلوی در توالت ایستاده در حالی که از جوراب هایش آب می چکد.
- و بعد همانطور که سرش پایین بود لبخند زد که من از جمع شدن گونه هایش متوجه شدم. کیف ام را گوشه ای می اندازم. هنوز چند قدم برنداشته ام که: «جورابات... عزیزم».
- عزیزم باز رفتی سراغ ناخنهایت؟
- و من آنقدر گیجم که پاک یادم می رود هر روز این جمله را می شنوم: «جورابات... عزیزم». جوراب هایم را که در دستشویی می شستم چشمم افتاد به آن برق لب کوفتی که بوی شربت سینه می دهد و مرا تا حد جنون عصبی میکند.
- اووووه... یه جور میگی «باز رفتی...» هر کی ندونه فکر میکنه من هر روز دارم به ناخن هام ور میرم. چیه؟ بدت میاد؟
- بوی شربت سینه می دهد و مرا تا حد جنون عصبی میکند.
- نه اتفاقا خوبه که به جزئیات زیباییت اهمیت میدی...
- این برق لب که خاصیت ویتامینه دارد را هر روز به لبهایم می مالدم. تابحال چندین بار آنرا داخل توالت انداخته ام و سیفون را کشیده ام و وانمود کرده ام که عامدانه نبوده و هر بار باز رفته از همان مارک خریده. شک ندارم الان رفته سر وقت کیفم و دارد فضولی می کند. نمی دانم چرا هر روز اینکار را می کند. شاید یکی از همان مرض های زنانه باشد.
- داره چکه می کنه؟
- هر روز باید بگویم که جوراب هایش را قبل از راه رفتن در خانه بشوید. دست پشت سر هم ندارد. رفته داخل توالت در را هم نیمه باز گذاشته و جوراب هایش را گربه شور میکند.
- چی؟
- وسایل ناخنم را روی میز می گذارم و جستی می زنم آنجایی که کیفش را انداخته. کیفش را باز می کنم و سوراخ سنبه هایش را چک می کنم. چیزی نخریده. امروز چهارمین سالگرد ازدواجمان است و او چیزی برای من نخریده. سر جایم بر می گردم و سراغ ناخن های پایم می روم.
- آهان الان میندازم رو نرده های تراس.
- هنوز همانجا نشسته. حالا سر وقت ناخن های پاهایش رفته و با وسیله ی مخصوصی که برای همین کار اختراع شده کثافت های زیر ناخن پایش را بیرون می کشد. با آن همه آرایش و تزئیناتی که از خودش آویزان کرده، با ناخن پایش دستهایش را با پرده خشک میکند... لعنتی دست هایش را با پرده خشک می کند.
- جوراب ها را روی نرده های تراس می اندازم و دست هایم را با پرده خشک میکنم. صدایش از اتاق می آید که فریاد می زند: «دستاتو با پرده خشک نکن». پیش خودم آرام زمزمه میکنم «اوه دیگه دیر شده عسیسم... پرده رو به گه کشیدم».
- به پذیرایی بر می گردم.

- عزیزم قهوه داریم؟  
- باشه... خب راستش... خیلی خسته م. باشه یه وقت دیگه عزیزم.
- تازگیا زیاد قهوه می خوری!  
- مراد یه هفته س مرخصیه.
- مراد کیه؟  
- آبدارچی اداره.
- خب؟  
- دلخور شدی گفتم خسته م؟
- هیچی دیگه... تو اداره قهوه و چای نمی خوریم... یعنی هر کی بخواد میره برای خودش درست میکنه.
- بریم سینما؟  
- خب ما هر شب با همیم عسلم... همین هفته پیش بود رفتیم سینما.
- چی؟  
- اتفاقا امروز فیلم نمی دیدم داشتم کتاب می خوندم... تو هیچ می دونی سارتر و دوبوار چه زوج خاصی بودن؟
- که اونجا قهوه بخوریم؟  
- عزیزم... بی خیال
- بی مزه...  
- اصلا میشناسیشون!
- من داشتم درباره قهوه حرف می زدم!  
- آره
- الان بریم ساعت ۸ می رسیم. فیلمو می بینیم.  
- برات مسخره س؟
- ساعت ده از سینما بیرون می زنیم و خیابون گردی میکنیم... تا آخر شب همینجور می گردیم... شایدم تا خود صبح.
- امروز چه فیلمی دیدی؟  
- چی؟
- چه ربطی به حرفم داشت؟  
- اینکه از سارتر و دوبوار حرف می زنیم؟
- حتما فیلم «پیش از غروب»  
- نه اصلا...
- خواهش میکنم لودگی نکن!  
- آره مسخره س

## ۱۶ اثر از داستان های برنده تندیس

- شربت سینه می داد... بعد از بوسه خودم را سر جایم پرت کردم. جوری که چای در دستم لبر زد و دستم را سوزاند. لبهایم را با چای تر کردم و طوری که نفهمد آستینم را محکم روی لب هایم کشیدم تا از شر بوی برق لب خلاص شوم. همانطور که سرش پایین است می گوید:
- نیست عسلم
- فراموش کن
- خدای من. تمام تنم مور مور می شود وقتی می خواهد شبیه کسی باشد که یک راه شیری با او فرق دارد. کارشناس محیط زیست است و کتاب هایی هم که می خواند از آنهاست که روی جلدش لنگر کشتی و غروب آفتاب دارد. حالا از دوبار حرف می زند.
- فقط چایی داریم... اگر می خوای خودت بریز و لطفا یکی هم سر راحت برای من بریز.
- ندم روزنامه ای را که نمی خواند چرا می خرد؟
- بلند شدم روزنامه را از کیفم بیرون آوردم و طرفش گرفتم. سرش را بلند می کند، درحالی که یکی از همان لبخندهای مخصوصش را دارد: «خودت بخونش».
- بی معنی. حتما پیش خودش فکر میکند شوخی با نمکی کرده. لبخند می زخم که مثلا بانمک بود و خودم را داخل مبل فرو میکنم و روزنامه را جلوی صورتم باز میکنم. ورق های روزنامه نمی گذارد اور را ببینم اما خوب می دانم که الان وسیله های مربوط به ناخن را داخل کیف کوچکی گذاشته و پاکت سیگارهای باریکش که شبیه ماکارونی است را بیرون آورده و جایی زیر مبل ها دنبال فندکش می گردد.
- صدای افتادنش روی کاناپه بادی اش آمد. این به بدین معناست که فهمیده فندکش را داخل آن یکی جیبش گذاشته و حالا که متوجه شده عین احمق ها دنبال فندکی می گشته که تمام مدت پیش خودش بوده، با کلافگی خودش را از حالت ایستاده پرت کرده روی مبل بادی بی ریختش تا آن صدای مهیب که بی شباهت با صدای افتادن یک هندوانه بزرگ در حوض نیست را در بیاورد که جلب توجه کند.
- باشه... الان دوتا چایی واسه هر دومون می ریزم. ضمنا قربون خانومی خوشگلم برم که خستگی منو درک میکنه... عاشقش شوق همین چیزاتم...
- کم مانده بود برای مزخرفاتی که گفتم روی خودم بالا بیاورم. چای را که خواستم کنارش بگذارم بوی گند برق لب زیر دماغم خورد. سرم را عقب کشیدم. آمدم بروم سر جایم بنشینم که دستم را گرفت.
- کجااااا... بیا بشین کنارم...
- آخه اون مبل بادی جاش کمه جفتمون می خوریم زمین.
- پس بوس بده... بوس... بوس
- لبهایم را با کراحت نزدیکش کردم. خدایا... همه دنیا بوی

- همیشه فراموش می کنم فنلکم را کجا گذاشته ام. هر چند
- که همیشه خدا در جیب لباسم است ولی نمی دانم چرا
- فراموش میکنم... آنقدر حضورش کسل کننده است که بودن
- و نبودنش فرقی ندارد. خودش را لای روزنامه مخفی کرده
- که چیزی ازش نخواهم. الان روزنامه را می بندد و می رود
- روی تخت دراز بکشد. بعد تمام هیلکل درازش را بدون آنکه
- لباسهای بیرون را در بیاورد روی ملافه های سفید و خوشبوی
- من می اندازد و ساعدش را هم روی پیشانی اش می گذارد
- که چشم هایش مخفی بماند. آنوقت آنقدر آنجا دراز می
- کشد که برای شام صدایش کنم.
- روزنامه را تا می کنم و بلند می شوم که بروم دراز بکشم.
- بعد از تمام شدن سیگارش دیگر چیزی برای ور رفتن نخواهد
- داشت چون قبلا به ناخنها و کیف من و فنلکش ور رفته و
- آخرین چیزی که برایش باقی می ماند اعصاب من است.
- عزیزم من میرم دراز بکشم.
- نرو
- جان؟
- نرو دراز بکش!
- چرا عزیزم
- اینقدر ته جمله هات نگو «عزیزم». (چون حالمو
- بهم می زنی)
- چرا عزیزم؟ (عمدا می گویم عزیزم که مثلا بانمک
- جلوه کنم اما خودم هم می دانم این «عزیزم» آخر به جای
- نمک، حرصش را در می آورد)
- بشین
- باشه (جدی به نظر می رسد)
- به نظرت من چطوری ام؟
- چطوری؟ بیشتر توضیح میدی عسلم؟
- نگو «عسلم»
- باشه نمی گم عسلم!
- توضیح از این واضح تر؟ گفتم من برای تو چطوری
- ام؟
- آره متوجه جمله ت شدم... اما منظورت از
- «چطوری» چیه؟
- چطوری ام؟ تکراری شدم؟ (خودش را زده به
- خنگی)
- آها... الان فهمیدم (دروغ گفتم همان اول فهمیده
- بودم)... چرا این فکر احمقانه رو می کنی؟
- صادقانه جواب بده
- من کاملا صادقم... (خدای من)
- فکر می کنی رفتارت مثل قبله؟
- قبل یعنی دیروز؟ (چه حرف احمقانه ای زدم)
- نه... روزای اول
- مسلمه که نیست
- چرا؟
- برای اینکه نباید هم باشه

- راحتیم... به پر و پای هم نمی پیچیم و خیلی از رفتارهای  
همدیگرو درک می کنیم.
- توضیح بده -
- بین اون اوایل من و تو برای هم مثل کتاب هایی  
بودیم که خونده نشدن. بعد هردومون شروع کردیم به ورق  
زدن همدیگه و خوندن صفحات شخصیتمون...
- خب؟ -
- هیچی دیگه... کتاب که قرار نیست تا آخر عمر  
ورق بخوره. بلاخره تموم میشه
- یعنی برای هم تموم شدیم؟ -
- این چه حرفیه؟ -
- پس اون اشتیاق چی شده؟ -
- شکل عوض کرده عزیزم -
- گفتم نگو عزیزم لااقل الان از هیچ واژه محبت آمیز  
کوفتی استفاده نکن چون احساس یه الاغ رو پیدا می کنم  
...می فهمی؟
- آخه تو چت شده؟ -
- خب؟ ادامه بده... درباره شکل جدید می گفتم
- بین شکل رابطه عوض میشه... آدمها بیشتر  
همدیگرو می شناسند و بعد یواش یواش با هم یکی میشن
- یعنی الان من و تو یکی هستیم؟ -
- من اینطوری فکر میکنم -
- رو چه حساب اینو میگی؟ -
- واسه اینکه همدیگرو می فهمیم... جلوی هم
- صدای زنگ در آمد. پری نگاهم کرد یعنی معطل چه  
هستم، بروم در را باز کنم. از چشمی در نگاه کردم اما  
نتوانستم چیزی تشخیص بدهم. در را که بازکردم همسایه  
واحد روبرو را دیدم. زوج میانسالی که همیشه می خندند.  
با یک دسته گل بنفش رنگ که نمونه اش را تا بحال ندیده  
بودم. هر دو سلام صمیمانه ای کردند و با اولین تعارف من  
داخل آمدند. اصلا آمده بودند که بیایند تو. یعنی حتی اگر  
تعارف هم نمی کردم داخل می آمدند. با سر و صدا داخل  
رفتند. پری در سالن نبود. حدس زدم رفته باشد لباس عوض  
کند. تعارف کردم و نشستند. هر دو بلند بلند سر و صدا  
می کردند و به حرف های هم می خندیدند و شوخی های  
لوسی می کردند که من مجبور بودم بخندم و خودم را از  
آمدنشان خوشحال نشان بدهم. پری هم آمد و به ما ملحق

بیچاره حسابی بریده. سینی چای را بر می دارم و اول جلوی خانم مجددی می گیرم. جلوی چشم خم شده ام و او دارد چای برمی دارد و چیزهایی می گوید که گمانم باید بخندم. از همان فاصله نزدیک چروک گوشه های چشمش را می بینم و تمام خطوطی که روی پیشانی اش افتاده. یک زگیل یا جوش کوچک را هم با کرم پودر و اینجور چیزها مخفی کرده. هر شب آقای مجددی این زن را از این فاصله، و البته نزدیکتر، نگاه میکند. هر شب این چروکها و خطوط را می بیند. و حتما موقع بوسیدن، لبش هم به آن برجستگی پنهان شده، سائیده می شود. چای را جلوی آقای مجددی می گیرم. او هم چیزهایی می گوید که من سعی میکنم خنده ام طبیعی تر جلوه کند. پوستش از این فاصله مثل سطح شیرینی های گردویی پر از ترک است. دندانهایش هم موقع خندیدن حال آدم را بهم می زند. نمی توانم تصور کنم با این زبان غول آسا از خانم مجددی بوسه فرانسوی بگیرد.

چای را جلوی پری میگیرم. چشم هایش را به من می دوزد. چیزی در چشم هایش نیست. مثل چشمهای یک سگ خانگی، معمولی و براق است. خطی در صورتش نیست. بوی برق لب می دهد. سینی را روی میز می گذارم و چای خودم را بر می دارم و کنار پری می نشینم.

خانم مجددی خم می شود و از قندان داخل سینی قند برمی دارد و می بلعد. دستهای پری را نگاه می کنم که لرزش مختصری دارد. آقای مجددی هم دارد اطراف خانه را برانداز می کند: «مترائ اینجا شش متر بیشتر از واحد ماست». پری می گوید: «بله ما تراس داریم و شما ندارید». مجددی می گوید: «نه به غیر از تراس شش متر بزرگتره... من نقشه هاشو دیدم». پری به نشانه بی اطلاعی شانه هایش را بالا می اندازد. مجددی مرا نگاه میکند و می گوید: «قصد فروش

شد. خانم و آقای مجددی از همان اولی که این آپارتمان را خریدیم همسایه ما بودند. آقای مجددی یک بنگاه معاملات املاک دارد و خانم مجددی هم استاد این کلاس های یوگا و مدیتیشن و این جور مزخرفات است.

خانم مجددی خطاب به پری گفت: «عزیزم ما رو ببخش سر زده مزاحم شدیم...خواستیم سورپرایزتون کنیم...».

- خواهش میکنم خوشحالمون کردید...

- هنوز شروع نکردید؟

- چیو؟

- جشنو دیگه...

آقای مجددی با خنده های دیوانه کننده اش که تا ابدیت تمامی ندارد ادامه می دهد: جشن سالگرد ازدواجتون... خداییش کدوم همسایه تو این دوره زمونه پیدا میکنید که سالگرد ازدواج همسایشونو بدونه؟ نه خداییش کیف کردید؟

کم مانده است از عرق سردی که کرده ام تمام لباسهایم خیس بشود. خنده ای میکنم و بلند می شوم: «ما الان فقط چای داریم...میل دارید که؟». هر دو با هم تایید می کنند و می خندند. از آشپزخانه پری را زیر نظر گرفته ام که چطور یک تنه جلوی هر دوی آنها آبروداری میکند.

کاش زلزله ای چیزی بیاید...لعنتی حالا هم که باید اینجا باشد به هوای پذیرایی کردن رفته آشپزخانه. خانم مجددی دارد چیزی درباره خوشبختی می گوید. و آقای مجددی هم با آن کله بزرگش تاییدش می کند. حرفش که قطع می شود با صدای بلند می گویم: «عزیزم؟ پس چی شد چای؟».

## ۱۶ اثر از داستان های برنده تندیس

- که ندارید؟». جرعه ای چای می نوشم که نوک زبانم را می سوزاند. تا می آیم جواب بدهم خانم مجددی بلند می گوید: «عادتشها... هر جا می ریم این چیزا رو میگه... آخه الان ما اومدیم اینجا خونه معامله کنیم؟».
- ببخشید خانوم... همینجوری گفتم حرفی زده باشم... منکه به جز خرید و فروش ساختمون حرف دیگه ای بلد نیستم... آقای مهندس هم که ساکته...
- و بعد قهقهه بلندی که با خس خس همراه است سر می دهد. خس خس سینه اش برای سیگار کشیدنش است. سیگار از گوشه لبش نمی افتد و من از این تعجب میکنم که چرا الان سیگار نمی کشد. شاید خانم مجددی سفارش کرده در مهمانی ها رعایت کند و آن کارخانه دودزا را خاموش کند.
- اختیار دارید آقای مجددی شما شکست نفسی می کنید. ما باید حرف زدن از شما یاد بگیریم. (خوشش آمده)
- نفرمایید مهندس جان... همیشه به مهری می گم... می گم این زن و شوهر فوق العاده ن. محشرن... اما حیف زیاد اهل معاشرت نیستند. شما دوتا چرا پیش ما نمایین؟ هان؟ پری خانوم با شما هم هستما...
- پری که حواسش نبود خودش را جمع و جور کرد: میایم... حتما مزاحم میشیم...
- خانم مجددی می گوید: عزیزم خیلی اینجا سوت و کوره... مگه شما برنامه ای جشنی چیزی ترتیب ندادین؟ یا شایدم ما زود اومدیم... هان؟
- وسط حرف پری دویدم: راستش ما امشب قصد داشتیم یه برنامه متفاوت داشته باشیم... البته این نقشه ای بود که من داشتم و پری ازش خبر نداشت...
- راس میگید؟ چه جالب... میبینی مهران؟ من عاشق این کارای جوونام...
- که البته الان دیگه باید بگم که مجبورم نقشه م رو لو بدم...
- آخی... ما نقشتونو خراب کردیم هان؟
- نه نه اول آخر باید به پری می گفتم... حالا که شما هم اومدین اتفاقا خوب شد... حالا هر چهار نفری نقشه رو عملی می کنیم...
- پری فنجان چای را محکم بین دو دستش گرفته و فشار می دهد و من به این فکر می کنم که چرا دست هایش نمی سوزد.
- آقای مجددی که خم شده و با کش جورابش ور می رود در همان حالت، که نفسش هم بالا نمی آید چون روی شکم تقریبا بزرگش خم شده، با خس خسی که الان زیادتر هم شده می گوید: خوبه خوبه من عاشق اینجور برنامه هام... یالا زود بگو... یالا پسر
- پری فنجان چای را روی میز می گذارد و می گوید: پیش پای شما داشتیم یه حرفایی می زدیم...
- خانوم مجد با کنجکاوی می گوید: چه حرفایی؟
- داشتیم درباره آزادی فردی و تکراری نشدن حرف می زدیم...
- نه نه اتفاقا خیال داشتیم...



کنیم... بهتر نیست بریم سر اصل قضیه؟ خب مهندس سورپرایز چی شد؟

من تو نخ خانم مجدلی رفته ام که حسابی به هم ریخته و حتما تمام آن خطوط صورتش به سمت پایین متمایل شده: «سورپرایز که نه... یه برنامه ساده بود... می خواستم جوری وانمود کنم که مثلا سالگرد ازدواجمون یادم رفته بعد که حسابی پری رفت تو لک بهش بگم لباساشو بپوشه تا ببرمش یه رستورانی چیزی و از اونطرف بریم سینما یه فیلم کمدی ببینیم و حسابی خوش بگذرونیم...». پری به فنجان چای روی میز خیره بود. خانوم و آقای مجدلی که از حرفم کیف کرده بودند مدام به هم نگاه می کردند و می خندیدند.

پری که حالا به چشمان زل زده می گوید: «بیرون سرده؟». دستش را می گیرم. انگشتهایش آنقدر سرد است که احساس میکنم قندیلهای باریک یخی را در مشتم گرفته ام. «باید لباس گرم بپوشی عزیزم».

- نمی دونم چرا سردمه...

- شاید فشارت...

- اون چیزی که...

- اون چیزی که چی؟

- هیچی من می رم لباس بپوشم...

و بعد از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. خانوم و آقای مجدلی در حال حرف زدن هستند. بوی برق لب پری هنوز باقی مانده. چای ام را تمام می کنم.

آقا و خانم مجدلی از در بیرون می روند. من هم پری را با دستم هدایت می کنم که بیرون برود تا چراغ ها را خاموش

- خب خب

- هیچی دیگه شما هم نظر بدید بد نیست.

آقای مجدلی می گوید: آزادی فردی... منظورتون دقیقا چیه؟

- شهورز میگه عشق با گذشت زمان بین یه زن و شوهر شکل عوض می کنه... اونوقت اونا یکی میشن... به یه جور... به یه جور تفاهم می رسند و به آزادی های همدیگه احترام میدارن... اونوقت لازم نیست برای هم رل بازی کنن یعنی لازم نیست وانمود کنن اونهم به چیزی که واقعا بهش تمایلی ندارن.

خانم مجدلی متفکرانه می گوید: البته تا حدودی درسته... لاقفل درمورد من و مهران درسته... ما تو خیلی از مسائل به این چیزی که شما میگید رسیدیم... مثلا درمورد بچه.

آقای مجدلی خودش را روی مبل جابجا می کند و با عجله می گوید: نه... بهتره درمورد بچه فعلا حرف نزیم... باشه عزیزم؟

- نه اتفاقا مثال خوبیه...

- نه خانومم... بهتره که...

- مثلا مجدلی به اعتقادهای من درباره نداشتن بچه...

- حالا من فکر میکنم داریم از بحثمون خ...

- عزیزم من هنوز حرفم تموم نشده!

- معذرت می خوام... اما من میگم چرا با حرفامون این زوج خوشبختو اونم شب سالگرد ازدواجشون خسته

کنم و در را پشت سرمان قفل کنم. پری آرنجم را می گیرد  
و آهسته می گوید: «اون چیزی که درباره تموم شدن کتاب  
گفتی... راست بود». به چشمانش زل می زنم: «راست بود».